

# پسر جادوگر

## مرتبط با کتاب

### هفتم هری پاتر

نویسنده : S.B

همکاران : دوברה ، مرلین بزرگ و همکاران گرامیش

منبع : <http://www.merlin2005.blogfa.com>

هر گونه کپی برداری از این داستان فقط با ذکر نام نویسنده و منبع آن امکان پذیر میباشد.

#### مقدمه

خوب شاید شماها با خودتون بگید که چرا در کتاب هری پاتر جادوها در مورد انگلستانه؟ چرا توی ایران ما جادوگر نداریم؟ درحالی که همه میدونند که جادو از شرق به غرب رفته پس چرا ما جادوگر نداریم؟ مقصود من از نوشتن این داستان اینه که به شماها بگم ما هم جادوگر داریم خیلی هم بهتر از انگلستانی ها. شماها در این کتاب داستان یک پسر جادوگر رو میخونید که چطور درگیر وقایع جادوگرهای غربی میشه و چطور به اونها نشون میده که ایرانی ها بهتر از اونها جادو انجام میدن و اینکه جادوها از شرق به غرب رفتن. با امید بر اینکه شماها از این داستان خوشتون بیاد از شماها خداحافظی می کنم.

## فصل اول : نامه وزارتخانه انگلستان

آن روز هم مثل بقیه روزها هوا گرم بود. چند تا پسر کوچولو داشتند در پارک بازی می کردند. ماشین ها با سرعت حرکت می کردند و همین که به سرعت گیر جلوی پارک می رسیدند سرعت خودشان را کم میکردند و آرام از روی سرعت گیر رد می شدند. چند متر آن طرف تر یک پسر شانزده ساله با موهای سیاه در حالی که دست به سینه روی نیمکت رو بروی بچه ها نشسته بود؛ با خودش فکر می کرد که چرا او نباید یکی از آنها داشته باشه چرا همیشه باید او سرکوفت آن پسره از خود راضی پولدار رو بخورد؟

در همین فکرها بود که دید چراغ سبز رنگ ساعتش شروع به چشمک زدن کرد. حتما مادرش دوباره کارش داشت. زود از روی نیمکت بلند شد و به راه افتاد. باد گرمی می وزید، هوا مثل تمام روزهای دیگر تابستان گرم بود. کولر های تمام خانه ها روشن بود؛ آن پسر در دل خودش به دست و پا چلفتی ها میخندید که باید به این صورت از گرما فرار می کردند. ولی به محض اینکه ماجرای کامران و هدیه جدیدش به یادش آمد اعصابش به هم ریخت.

از چند خیابان دیگر گذشت. به نزدیکی یک کوچه قدیمی رسیده بود، مردم بدون آنکه به آن کوچه توجهی داشته باشند از کنار آن رد می شدند، مثل اینکه اصلا آن کوچه را نمیدیدند.

شهریار به درون آن کوچه پیچید. هیچ کدام از عابرین به او توجهی نکردند. کوچه بنیست بود، فقط یک در آبی رنگ کهنه آخر کوچه وجود داشت؛ به نظر می رسید به یک خانه قدیمی تعلق داشته باشد. به سمت آن در رفت و دستش را جلوی در گرفت و گفت :

**"من شهریار سیرندر پسر این خانواده هستم در رو باز کن"**

به محض تمام شدن حرفهایش در کنار رفت و یک خانه ی آجری نمایان شد. خانه ای که به نظر می رسید دارای چهار اتاق باشد با یک حیاط که درون آن دو ماشین به راحتی جا می گرفت. به طرف در رفت و در را باز کرد، ولی درون خانه بر عکس ظاهر بیرون آن پنج اتاق خواب و یک آشپزخانه بزرگ که به اتاق نشیمن بدون هیچ در و دیواری وصل بود. آنجا همه چیز قدیمی ولی تمیز و براق بود هیچگونه لوازم برقی و یا گاز سوزی وجود نداشت ولی خانه کاملا خنک بود، خانه ی زیبایی بود در وسط آشپزخانه یک میز هشت نفره وجود داشت ولی فقط پنج صندلی اطراف آن بود، در اتاق نشیمن یک بخاری سنگی همراه با دودکش وجود داشت جلوی بخاری نیز یک میز کوتاه ، و چند مبل کهنه بود. یک روزنامه بر روی میز بود که تیتر اولش نوشته شده بود:

## قتل هایی دیگر در انگلستان

دیروز صبح دوباره چندین جسد در اطراف شهرهای انگلستان کشف شد.

وزیر وزارت جادوی انگلستان در این مورد به خبرنگاران گفت: " ما برای پیدا کردن عامل این قتلها چندین کاراگاه وزارتخانه را به جست و جو مکان های احتمالی فرستاده ایم ."

(یکی از خبر نگاران): " جناب وزیر منظورتون از عامل چی بود؟ یعنی شما می خواهید بگویید که اینها کار مرگ خواران نبوده؟"

جناب وزیر: " خب چرا ولی ..."

شهریار رویش را از روزنامه برگرداند در این دو سال در انگلستان خیلی از این اتفاقات افتاده بود. روزنامه های انگلیسی به کسی که این کار ها را می کرد میگفتند " اسمشو نبر ". پدر و مادر شهریار نیز از او می ترسیدند، مردم میگفتند: سالها پیش هم اسمشو نبر وجود داشته. تا اینکه اسمشو نبر وقتی که خواست یک بچه چند ماهه را بکشد، نتوانست و طلسم مرگ به خود او برگشت. بعد از آن ماجرا دیگر اسمی از او نبود ولی آن پسر چطور توانست مقابل او دوام بیاورد؟ بزرگ ترین جادو گران از او هراس داشتند. ولی او حالا دوباره برگشته بود و به همراه خود هراس را نیز آورده بود. شهریار در همین افکار بود که یکدفعه صدای مادرش او را به خود آورد:

" شهریار تو اومدی؟ چندبار بهت گفتم این موقع بیرون نرو، بیرون خطرناکه مخصوصا حالا که اون دوباره برگشته "

جلوی در اتاق خواب یک زن زیبای ایرانی با لباس آبی رنگ ایستاده بود، و با قیافه تقریباً عصبانی به او نگاه می کرد. شهریار گفت:

" مامان من که دیگه بزرگ شدم، چرا نباید برم بیرون؟ تازه اسمشونبر که توی انگلستانه! "

" من چندبار بهت بگم اون می خواد که کل جهان رو بگیره مخصوصاً اینجارو. اینجا کلی جادوی باستانی هست که هیچکس اونها رو بلد نیست و اون می تونه راحت این جادوها رو پیدا و ازشون ضد ما استفاده کنه. حالا برو و به برادر و خواهرت یه کم تو درساشون کمک کن چند روز دیگه مدرسه ها شروع می شن، و اونا باید تمرینات تابستونیشون رو تمام کنن. "

" خیلی خب مامان. "

ولی او دلش نمیخواست که برود به بچه ها کمک کند ولی حالا مجبور بود. به طرف اتاق خوابی که خانم سیرندر از آن خارج شده بود رفت در را باز کرد. درون اتاق دو تختخواب و یک کمد که درون آن پر از شیشه و قوطی بود وجود داشت. دو پنجره بود. وسط دو پنجره روی دیوار یک قالیچه دو متری وجود داشت.

یک پسر سیزده ساله با موهای زرد طلایی و یک دختر یازده ساله که موهای او نیز مثل برادرش زرد بود، روی زمین نشسته بودند و در اطراف آنها دو کتاب باز کرده؛ چند شیشه حاوی مواد پودر مانند و دو کتابچه کوچک وجود داشت. روی یکی از کتابچه ها نوشته شده بود " تمرینات تابستانی آقای جک سیرندر"، و روی آن کتابچه نوشته شده بود " تمرینات تابستانی خانم سارا سیرندر".

شهریار گفت:

" سلام بچه ها. چقدر دیگه درس دارین؟ "

جک و سارا که تازه متوجه شهریار شده بودند رویشان را از روی کتابها بلند کردن و به او نگاه کردند. جک سریع گفت:

" سلام، مال سارا تمام شد من هم دو صفحه دیگه بیشتر ندارم آگه میشه بیا کمک من. "

- " باشه. "

شهریار این را گفت و سپس کنار جک نشست.

آنها تمام ظهر را با هم کار کردند. ساعت پنج بعد از ظهر را نشان میداد، آنها مسائل را دیگر حل کرده بودند. جک با حالتی رضایتبخش به شهریار نگاه کرد و گفت:

" اگر تو نمی آمدی کمک من تا یک روز دیگه هم تمام نمیشد ازت ممنونم. "

شهریار هم با لبخند جواب داد: " خواهش میکنم. "

در همین موقع صدای یک مرد از بیرون اتاق آمد که گفت:

" سلام، من اومدم. "

سارا به محض شنیدن صدا بلند شد و وبا خنده به بیرون دوید.

- " سلام بابا "

شهریار و جک نیز برای سلام کردن با پدرشان به بیرون رفتند.

در جلوی در سارا در بغل یک مرد انگلیسی بلند قد بود. رنگ موهای آقای سیرندر زرد طلایی بود. دقیقاً مثل موهای جک و سارا ولی موهای شهریار سیاه بودند مانند موهای زیبای مادرش.

آقای سیرندر گفت:

" اوه سلام ثریا "

خانم سیرندر با قیافه ای عصبانی جواب داد:

" سلام بیل، ولی بگو ببینم چرا این قدر دیر کردی؟ و چرا به فراخوانهای من جواب ندادی؟ "

شهریار می دانست که منظور مادرش از فراخوان چیست، و به چراغ خاموش ساعتش نگاهی انداخت. این فکر پدرش بود که روی ساعت هر نفر بوسیله یک جادوی پیچیده یک چراغ گذاشت؛ که با توجه به نوع فراخواندن (ضروری: قرمز، معمولی: سبز) روشن شود.

مادر او ایرانی بود و پدرش یک مرد انگلیسی بود که سالها پیش با مادرش آشنا شد. آن موقع مادر او برای یاد گرفتن یک سری جادوی باستانی انگلیسی به انگلستان رفته بود. در آنجا پدرش با مادر او آشنا می شود و با او ازدواج می کند؛ و با هم به ایران می آیند. در ایران آقای سیرندر در اداره مشغول به کار می شود، پس از مدتی بچه دار می شوند و پسر اولشان بدنیا می آید و نام او را به خاطر ثریا، " شهریار " میگذارند. نام پسر دوم را جک و نام دختر اول و بچه سوم را سارا میگذارند.

بیل جواب داد:

" آه خوب باشه بهت میگم ، من یه کم توی اداره کار داشتم." ثریا با عصبانیت گفت:

" چه کاری؟"

بیل در حالی که لبخندی بر لب داشت جواب داد:

"ما داریم میریم انگلستان! برای همین من رفتم چند تا مجوز پورتنی گرفتم."

شهریار در حالی که باورش نمیشد فریادی از روی شادی کشید، او بالاخره می توانست به انگلستان زادگاه پدرش برود، و هری پاتر را ببیند. همان پسری که اسمش رانبر نتوانست او را بکشد و حالا هم طبق شایعاتی در مورد یک پیشگویی، او تنها کسی است که میتواند اسمش را نبر را بکشد. جک و سارا نیز خوشحال بودند. ولی خانم سیرندر مثل اینکه کمی ترسیده بود گفت:

" چی؟ تو میخوای حالا که اسمشونبر برگشته ما رو ببری انگلستان؟ تازه مجوز پورتنی از کجا آوردی؟"

آقای سیرندر که از این حرف خانم سیرندر کمی ناراحت شده بود جواب داد:

" ثریا نگران نباش من اونجا مراقب بچه ها هستم، مجوز پورتنی رو هم از وزارتخانه انگلستان گرفتم. برای درس بچه ها هم فکر کردم که بهتره اون ها رو هم بفرستیم هاگوارتز. پیش بهترین معلمهای انگلستان جایی که اسمشونبر نمیتونه واردش بشه."

- " ولی بیل من نمیدونم چرا حالا ما باید بریم اونجا؟"

- " خوب میدونی! "

بعد یک نگاه به بچه ها کرد و گفت:

- " بچه ها فعلا برین توی اتاقها تون."

- شهریار گفت: " من هم باید برم؟ من که دیگه بزرگ شدم دو روز دیگه می رم توی هفده سال."

- " همینکه گفتم. شهریار برو."

شهریار که کمی بهش برخورده بود رفت طرف اتاقش. با خودش فکر می کرد، آخر چرا او نباید بفهمد مثلا او پسر بزرگ خانواده بود حق داشت که بفهمد. وارد اتاق شد و در را پشت سر خود بست. یک فکری به ذهنش رسید، قبلا هم این کار رو کرده بود در مدرسه جادوگرهای ایران در یک جزیره در خلیج فارس جزیره ای که هیچ دست و پاچلفتی یا به قول انگلیسی ها موگن نمی توانست آن را ببیند. نه از درون دریا و نه از هوا.

او آن موقع بخاطر انجام دادن یک طلسم بر روی کامران به دفتر فراخوانده شده بود، به او گفته شد که باید پشت در بماند تا وقتی که به او بگویند داخل شود. در آن موقع در کتابخانه جادوهای خوبی یاد گرفته که یکی از آنها " لیسینیو " بود. در هنگامی که پشت در بود تمام حرفهای مدیر مدرسه را شنیده بود و فهمید که وقتی داخل برود چه باید بگوید بنابراین خیلی راحت توانست خود را از مهلکه فراری دهد.

ولی حالا وقت عمل بود. باید زود دست به کار میشد دستش را طرف در گرفت و در دل خود گفت: " لیسینیو " یکدفعه مثل اینکه خود او در کنار پدر و مادر خود ایستاده باشد صدای آنها را میشنید.

- " خیلی خوب بیل بگو ببینم چی شده؟"

- " خوب می دونی ثریا دیروز که توی اداره بودم یک جغد از وزارت خانه ی انگلستان برای من نامه آورد..."

- " یه جغد از وزارت انگلستان؟"

- " آره! بذار حرفم رو بزنی، اون نامه از طرف وزارت جادوی انگلستان بود، داخلش نوشته شده بود که برای مبارزه با اسمشونبر در جنگ احتمالی به نیروی کمکی نیاز دارند؛ و اگر من قبول کنم خانواده ام رو می تونم ببرم."

- " پس برای همین بود که اون ها خودشون بهت مجوز پورتنی رو دادند، ولی من می ترسم که برای بچه ها اتفاقی بیفته! "

- " نگران نباش همون طور که گفتم بچه ها میرن به هاگوارتز، در اونجا طلسم هایی وجود داره که اسمشونبر نمیتونه وارد اونجا بشه و این همش کار دامبلدور بوده. برای محافظت هری پاتر اون طلسمهای باستانی رو گذاشته."

خانم سیرندر با عصبانیتی که همراه با ترس بود گفت:

" ولی بیل دامبلدور مرده."

" اما جادوهاش هنوز هست."

خانم سیرندر که دیگر بهانههای به ذهنش نمیرسید، با بغضی درون گلویش گفت:

- " خیلی خوب ولی باید اونجا مواظبشون باشی که اتفاقی نیفته "

و سپس صدای گریه خانم سیرندر آمد.  
دوباره شهریار دستش را جلوی در گرفت و در دل خود گفت: "دی لیسینیو" صدای گریه خانم سیرندر قطع شد. دیگر شهریار صدای بیرون را نمی شنید. حالا او فهمیده بود که پدر آنها را برای کار خودش به انگلستان می برد، برای جنگ با اسمشونبر. ولی تا حالا کسی نتوانسته بود از دست او فرار کند به غیر از یک نفر "هری پاتر".  
یعنی این امکان داشت که پدر او در حین جنگ با نیروهای اسمشونبر کشته شود؟  
این فکر را از سرش بیرون کرد. و به درخواستی که فردا می خواست از پدرش بکند فکر کرد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

فردا صبح زود خانم سیرندر تمام بچه ها را از خواب بیدار کرد، زیرا دو روز دیگر وقت حرکت بود، و آنها باید همه چیز را جمع میکردند. خانم سیرندر شهریار را نیز از خواب بیدار کرد و به او گفت که هر چه زودتر لوازم مورد نیاز را جمع کند و در چمدان بگذارد.  
شهریار در حالی که هنوز خواب آلود بود گفت:

- "مامان ما که می تونیم خیلی راحت همه این لوازم رو با جادو جمع کنیم."
- "خودم میدونم ولی باید بعدش بریم خونه مادر بزرگ و پدر بزرگ برای خداحافظی."
- "خیلی خوب من تا دو ساعت دیگه آماده میشم، راستی مامان این پورتنی چیه؟ توی مدرسه یه چیزایی در موردش شنیدم ولی نمیدونم که اون چیه؟"
- "خوب پورتنی میتونه هر چیزی باشه، مثلا میتونه یک لنگه کفش و یا یک توپ پاره باشه. که اون رو طوری جادو میکنن که راس ساعت معینی شروع به کار کنه به این طریق که اگر کسی در ساعت معین شده اون رو در دست بگیره، فرد رو به مکان معین شده میبره."
- "خوب چقدر طول میکشه تا فرد رو به اون مکان ببره؟"
- "تقریبا کمتر از چند ثانیه."
- "خیلی خوب. راستی بابا کی میاد خونه؟"
- "فکر کنم ظهر میاد. برای چی این سوال رو پرسیدی؟"
- "هی چی، همینجوری."

شهریار در حالی که داشت به در خواستی که قرار بود، ظهر از پدرش انجام بده، از تخت خواب پایین آمد. دوباره یاد چند روز پیش افتاد، روزی که کامران همراه با هدیه جدیدش آمد به پارک جادوگرها پارکی تقریبا بیرون از شهر جایی که فقط جادوگرها می توانستند وارد آن شوند.

تقریبا یک ماه بود که زمین بازی کوییدیچ در آن پارک راهاندازی شده بود. او فقط در مدرسه زمین کوییدیچ دیده بود. ورزشی که تقریبا دو سال از آمدنش در ایران میگذشت و به طور باورنکردنی طرفدار پیدا کرده بود، بازی که شهریار عاشقش بود و دارای استعداد زیادی نیز بود، به طوری که دو سال به خاطر بازی های عالی که در پست مهاجم داشت او را کاپیتان کرده بودند، و به او اجازه داده بودند که از چوب جاروی مخصوص مدرسه با نام "نیمبوس دوهزار" استفاده کند در آن سالها همه به او غبطه میخوردند.

ولی حالا بدترین دشمن او یعنی کامران یک نیمبوس دوهزار از طرف پدرش هدیه گرفته بود.  
شهریار نیز بار ها از پدرش خواسته بود که یک نیمبوس برای او از هر نوع مدلی بخرد ولی پدرش چون در کودکی از روی چوب جارو افتاده بود، ترس زیادی از آن داشت، و همیشه میگفت که استفاده از قالیچه پرنده خیلی بهتر

است زیرا انسان از روی آن نمی افتد. ولی شهريار از قالیچه بدش می آمد به خاطر همین آن را به جک داد. لافل جک از آن خوشش می آمد.

او دوباره امروز نیز میخواست از پدرش تقاضا کند. با حالتی نگران شروع به جمع کردن آتافش کرد به امید اینکه پدرش این دفعه راضی شود.

کارها سریعتر از آن که شهريار فکر می کرد پیش رفت و پس از یک ساعت و نیم جمع و جور کردن و جستجو کردن پشت کمد ها و زیر تختخواب ها همه چیز ها را جمع کرد و آماده رفتن به خانه پدر بزرگ شد.

با لبخند به بیرون اتاق رفت تقریباً جک و سارا نیز آماده شده بودند. شهريار به ساعت نگاه کرد ، ساعت نه را نشان می داد. مادر گفت:

- " همه آماده هستن؟ "

همه گفتند:

- " بله. "

- " خیلی خوب جک برو قالیچت رو بیا. "

- " باشه مامان. "

جک به سرعت به آتافش رفت.

در این مدت شهريار و سارا و خانم سیرندر به حیاط رفتند و منتظر جک شدند. جک با خنده که نشان می داد خیلی خوشحال است، از خانه بیرون آمد. قالیچه را در حیاط پهن کردند.

شهريار جلوتر از بقیه رفت و در جلوی قالیچه نشست ، سپس جک رفت و در کنار او نشست. هنگامی که جک در کنار شهريار نشست قالیچه کش آمد و یک متر به عرض آن اضافه شد، سپس سارا و خانم سیرندر باهم در پشت سر شهريار و جک نشستند پس از اینکه آن دو نیز نشستند ، به طول قالیچه نیز یک متر اضافه شد. و قالیچه هنوز برای چند نفر دیگر جا داشت.

خانم سیرندر گفت:

- " همه حاضر هستند؟ "

شهريار ، جک و سارا باهم گفتند :

- " بله "

در همین لحظه خانم سیرندر دستش را در هوا مواج چرخاند. همه آنها نامرئی شدند.

شهريار گفت:

- " ای قالیچه پرواز کن و ما را به خانه پدر بزرگ ببر "

پس از دستور شهريار قالیچه نا مرئی از زمین بلند شد و در آسمان شروع به حرکت کرد.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

از آن بالا شهر خیلی کوچک به نظر میرسید شهريار از پرواز کردن خوشش می آمد. دوباره حال و هوای نیمبوس مدرسه را به خاطر آورد.

زمانی که توانست، بین آن همه داوطلب یک پست در تیم کلاس بدست آورد، و در مسابقات شرکت کند. در تمرینات آن قدر خوب کار کرد که مربی انگلستانی کوئیدیچ به او مقام کاپیتانی را داد.

در آن سال او توانست با رهبری تیمش از بین هفت تیم قهرمان شود. او به قدری مهارت داشت که در هر بازی بیش از دوازده گل را به تنهایی می زد. حتی او را به تیم منتخب مدرسه نیز بردند. تیمشان در مسابقه فینال جام آسیا مقابل ژاپنی ها به مقام دوم رسید. دلیل باخت آنها چوب جاروهای ژاپنی ها بود؛ آنها از نیمبوس دو هزار و یک استفاده میکردند ولی چوب های ایرانی ها یک سال از ژاپنی ها قدیمی تر بود.

ولی باز هم مقام خوبی به دست آورده بودند و به خاطر بازی خوب آنها، به آنها اجازه داده شده بود، که در مدرسه از نیمبوس دو هزار استفاده کنند. شهريار و هم تیمی هایش در پوست خود نمی گنجیدند.

در سال بعد مدارس شش نفر فقط نیمبوس دو هزار داشتند. کامران همیشه لوازمش را به رخ شهريار میکشید، ولی حالا در مقابل او کم آورده بود.

شهریار با چوب جاروی جدیدش توانست مقام های زیادی بدست آورد. او همه کاپ ها، لوح ها و مدالهایش را در اتاق خوابش به دیوار زده بود. حالا هم تمام آنها را در چمدان گذاشته بود.

آنها چند دقیقه بعد به بالای خانه پدر بزرگ رسیدند. از بالا یک خانه نمایان بود که یک باغ بزرگ پر از درخت میوه داشت. در این هوای گرم آنها مثل فصل بهار سرسبز بودند. شهریار به قالیچه گفت:

- " ای قالیچه در حیاط خانه بنشین."

قالیچه به سمت پایین رفت و در باغ خانه فرود آمد. در این هنگام آنها دوباره قابل دیدن شده بودند. همگی با هم از روی قالیچه بلند شدند. وقتی که آنها از روی قالیچه کنار رفتند، قالیچه دوباره به اندازه اولش برگشت. سپس جک آن را جمع کرد و کنار درخت سیب گذاشت. همه با هم به طرف در خانه رفتند. یک خانه دو طبقه بزرگ با نمایی زیبا. سارا و خانم سیرندر در کنار هم، جلوتر در حال حرکت بودند. شهریار و جک نیز پشت سر آنها راه میرفتند. خانم سیرندر به جلوی در که رسید، در زد.

بعد از چند ثانیه در باز شد. در پشت در یک پیرزن که لباس سبز تیره به تن داشت؛ با لبخند ایستاده بود. آن پیرزن گفت:

- " اوه سلام ثریا، سلام بچه ها، خوش آمدین."

- " سلام مامان."

بچه ها نیز با لبخند گفتند:

- " سلام مامان بزرگ."

- " بیاین داخل مامانتون گفت که دارید میرید انگلستان."

همگی با هم داخل شدند. درون خانه پر از لوازم قدیمی و تمیز و براق وجود داشت. یک راه پله به طبقه بالا در رو بروی آشپز خانه بود. بر روی بعضی از دیوارها قفسه هایی نصب شده بود که درون آنها لوازم جادویی بسیاری نگهداری می شد. تمام آنها به پدر بزرگ تعلق داشت.

پدر بزرگ وقتی جوان بود در اداره تاریخ جادوگری کار می کرد. برای همین، همیشه در خانه اش وسایل جادویی قدیمی نگهداری می کرد. در یکی از قفسه ها یک قالیچه مثل قالیچه جک وجود داشت. پدر بزرگ همیشه می گفت که قدرت این قالیچه چندین برابر قالیچه های دیگر است. این قالیچه خانه ای را نیز می توانست جابجا.

او می گفت که صاحب اصلی این قالیچه علاالدین بود. در زمان های قبل از میلاد مسیح جادوگران در ایران به خاطر جنگ های پی در پی با غولها و جنها وضع بدی داشتند. حتی نسل آنها رو به انقراض بود، تا هنگامیکه پادشاه آن زمان " کوروش کبیر " به کمک آنها آمد. کوروش چون که از وضع آنها با خبر بود، دستور داد که به سپاس زحمات جادوگران در دفاع از کشور، شهری را برای جادوگران درست کنند.

آن شهر در طی چند سال درست شد. و کوروش نام آن را تخت جمشید گذاشت. جادوگران نیز به سپاس از کمک های کوروش؛ رئیس جنها را که اسیر کرده بودند در یک چراغ روغنی گذاشتند، آن را طلسم کردند که درخواست های صاحبش را انجام دهد.

کوروش توانست با آن چراغ نیاز های کشورش را برآورده کند. ولی به کسی در مورد آن چیزی نگفت، و فقط آن را به پادشاه بعدی داد، و به آنها نصیحت های لازم را کرد. پادشاهان بعدی نیز از کار کوروش پیروی کردند. تا اینکه چراغ به دست داریوش سوم رسید.

داریوش سوم برعکس پدر بزرگش " داریوش اول " مرد بی لیاقتی بود و خیلی زود خبر آن به همه جا رسید. برای همین پادشاهان برای گرفتن چراغ از دست داریوش سوم به ایران حمله ور شدند. یکی از این افراد " اسکندر کبیر " بود.

در آن موقع وقتی جادوگران بی لیاقتی داریوش سوم را دیدند. چراغ را از او گرفتند و در شهر خودشان یعنی تخت جمشید پنهان کردند. تخت جمشید که حالا محل جادوگران دنیا بود. بر روی آن جادوهای بزرگی گذاشته شد. به طوری که هیچکس نمی توانست وارد آنجا شود.

بنابراین وقتی اسکندر به آنجا حمله کرد نتوانست وارد آنجا شود. اما یک جادوگر که گول وعده های او را خورده بود. آن طلسم ها را برداشت. ولی بعضی از جادوگران که موضوع را فهمیدند چراغ را در جایی زیر تخت جمشید پنهان کردند، و طلسمی بر آن گذاشتند که فقط یک پسر با نام علاالدین در شب تولد هفده سالگی خود بتواند وارد آنجا شود.

و همینطور تمام جادوهایی که جادوگران با خود آورده بودند را نیز درون یک جعبه گذاشتند و سپس آن را به جن چراغ دادند که از آن مواظبت کند.

بنابراین هنگامی که اسکندر نتوانست چراغ را پیدا کند آنجا را آتش زد. اما هنوز چراغ سالم، در زیر زمین، به انتظار علاالدین بود. تا وقتی که علاالدین به دنیا آمد. در آن زمان همان جادوگری که به اسکندر کمک کرده بود هنوز زنده مانده بود و با افسون های پیچیده رشد سن خود را متوقف کرده بود. او تمام مدت علاالدین را دنبال میکرد. حتی در بعضی موارد جان او را به صورت پنهانی نجات می داد. درست چند روز قبل از روز تولد هفده سالگی علاالدین، خود را به او معرفی کرد.

او خود را جابر برادر پدر علاالدین معرفی کرد. علاالدین نیز که پسر ساده ای بود حرف او را باور کرد. و در روز موعود به مکان معین رفتند. اما علاالدین که به این موضوع شک کرده بود، چراغ را به آن جادوگر نداد و علاالدین در آن چاله زندانی شد. ولی او خیلی زود رمز چراغ را کشف کرد و توانست جن را از درون چراغ بیرون آورد. و خود را آزاد کند.

اما علاالدین که دلش برای آن جن می سوخت، بعد از چند سال؛ او را آزاد کرد. جن نیز برای قدردانی از علاالدین نصف قدرتش را به همراه آن جعبه به او داد و او را تبدیل به یک جادوگر بسیار قدرتمند کرد.

در آن زمان علاالدین تنها جادوگری بود که می توانست، بدون چوب جادو، با دست جادو کند. تمام وسایل علاالدین به همراه آن جعبه به فرزندش رسید. و همینطور دست به دست شد تا اینکه به پدر بزرگ شهریار رسید.

برای همین شهریار می توانست بدون چوب جادو، جادو کند. این قابلیت را دیگر اعضای خانواده نیز داشتند به غیر از پدرش، زیرا او از فرزندان علاالدین نبود. برای همین از چوب استفاده می کرد.

صدای پدر بزرگ شهریار را به خود آورد.

- " سلام شماها آمدین؟ "

شهریار نگاهی به طرف پله ها کرد. یک پیرمرد خوشحال، بلند قد با موهای خاکستری بر روی پله ها ایستاده بود. او یک پیراهن چهار خانه با رنگ سفید و خاکستری، و یک شلوار سیاه رنگ به تن داشت.

همه به او سلام کردند.

پدر بزرگ در حالی که هنوز خوشحال بود، از پله ها پایین آمد و بر مبل رو بروی آنها نشست. سپس گفت:

- " خوب، پس به سلامتی دیگه دارین می رید؟ امیدوارم موفق باشید. "

- " آره پدر دیشب بیل به ما گفت که باید بریم انگلستان. "

- " حالا کی باید برید؟ "

- " فردا حرکت میکنیم. "

- " خیلی خوب، سحر چایی رو بپار دیگه! "

مادر بزرگ در حالی که یک سینی چای در دستش بود وارد اتاق شد و گفت:

- " باشه داریوش. " و در حالی که سینی را بر روی میز می گذاشت گفت: " این هم چای. "

- " دستت درد نکنه مادر. بچه ها شما برید اتاق بالا بازی کنید. "

شهریار با بچه ها بلند شد و به طرف پله ها رفتند. شهریار می دانست که مادر می خواهد در مورد نامه ای که برای پدر آمده بود صحبت کند. ولی او قبلا موضوع را فهمیده بود، بنابراین اصرار نکرد و از پله ها بالا رفت.

وقتی به طبقه بالا رسید نگاهی به دیوارها انداخت. چندین قاب عکس خالی وجود داشت. اما درون یکی از آنها عکس یک مرد خوش قیافه بر روی دیوار وجود داشت. مردی با لباس قدیمی (مدل چندین قرن پیش) ولی نو، به همراه یک شئل کاملاً سفید و براق. زیر آنها نوشته شده بود " علاالدین جادوگر بزرگ ". وقتی شهریار به چشمان او نگاه کرد، علاالدین لبخندی زد و برای او دست تکان داد.

موهای علاالدین نیز مانند موهای شهریار سیاه بود. شهریار و بچه ها مقداری در امتداد راهرو به طرف آخرین در راهرو حرکت کردند. روی در چوبی نوشته شده بود " اتاق آقای داریوش سپهری ". بچه ها داخل شدند. درون اتاق

چند قفسه کتاب، یک میز که روی آن لوازم به طور منظم چیده شده بود، و چند تا مبل در وسط اتاق وجود داشت.

جک و سارا روی مبلها نشستند. شهریار نیز پشت سر آنها رفت و نشست. جک با خوشحالی گفت:

- " شهریار به نظر تو این جالب نیست که ما بریم انگلستان؟ "

- " آره، جالبه تو ناراحت نمیشی که داری از دوستات جدا میشی؟ "

- " خوب چرا، دلم برای هوشنگ تنگ میشه. ولی اونجا میتونیم دوستای جدید پیدا کنیم. "

- " آره این هم حرفیه. تو چی سارا تو دلت تنگ نمیشه؟ "

- "خب، وضع من بهتر از شماهاست چون فقط یکساله دارم میرم مدرسه جادوگری و هنوز دوست مطمئنی پیدا نکردم. آخه همه به این خاطر با من دوست میشدند، که من نواده علاالدین هستم."

- "من که خوشحالم، چون دیگه قیافه کامران رو با اون خال گندش نمیبینم."

جک و سارا این حرف شهریار را که شنیدند شروع کردند به خندیدن. زیرا سال پیش کامران به شهریار پیشنهاد دوئل داده بود، و شهریار نیز پذیرفت. آنها قرار گذاشتند، که فردای آن روز در زمین کوئیدیچ بعد از کلاس "دفاع از خود" به دوئل بپردازند. فردا کامران با چوب جادوی خودش آمد. تعدادی از همکلاسی هایش را نیز آورده بود. ولی شهریار با دوستانش قبل از او آمده بودند.

شهریار و کامران روبروی هم ایستادند. یک نفر که بعنوان داور کمی دورتر ایستاده بود، شروع به شمردن کرد.

"سه ... دو ... یک" مبارزه شروع شد. کامران سریع چوبش را طرف شهریار گرفت و گفت:

"ای آتش برو!"

یک گلوله آتش از چوب کامران خارج شد و به سمت شهریار رفت.

شهریار نیز که دستهایش را آماده کرده بود، دستش را جلوی گلوله آتشین گرفت، مقداری تمرکز کرد و در دلش گفت:

"بایست ای آتش"

گلوله آتشین به محض رسیدن به نزدیکی دست شهریار ایستاد. کامران که از این اتفاق تعجب کرده کمی جا خورد.

شهریار که ترس کامران را دید گفت:

"چی کامران مثل اینکه ترسیدی؟ هنوز بلد نیستی بدون کلام جادو بکنی بیا اینم مال خودت."

سپس شهریار دوباره تمرکز کرد و در دل خودش گفت:

"برگرد ای آتش."

گلوله آتشین به محض شنیدن دستور شهریار با دوبرابر سرعت قبلی به طرف کامران برگشت.

کامران که نمیدانست که باید چه کاری انجام دهد، خودش را کنار کشید. ولی سرعت گلوله آتش زیاد بود و قبل از اینکه کامران بتواند جاخالی بدهد، با او برخورد کرد و شلش را آتش زد.

صدای خنده شهریار و دوستانش بلند شده بود. شهریار داشت به کامران می خندید. کامران بالاخره توانست آتش را خاموش کند. ولی نصف شلش سوخته بود. دوستان شهریار هنوز داشتند به کامران می خندیدند.

شهریار که خوشحال بود گفت:

"می خوای جادوی انگلیسی بهت یاد بدم؟ و دوباره تمرکز کرد و بدون لب زدن، گفت:

"اکسپلیارموس"

یکدفعه یک نور قرمز رنگ از کف دست شهریار بیرون آمد و با سرعت به طرف کامران رفت. کامران که فرصت فکر کردن را هم پیدا نکرد با تعجب به آن نور قرمز خیره شده بود. طلسم به او برخورد کرد و او را به چند متر آنطرف تر پرتاب کرد. کامران بیهوش به روی زمین افتاد دوستانش دور او حلقه زدند.

دوستان شهریار هم که تعجب کرده بودند به کامران بیهوش نگاه کردند. شهریار که حالا خیلی خوشحال بود به طرف کامران رفت. دوستان کامران وقتی شهریار را دیدند که به طرف آنها میروند، از سر راه او کنار رفتند.

شهریار وقتی به بالای سر کامران رسید گفت:

"این هم هدیه من!"

سپس دستش را روی صورت کامران گذاشت و وردی را در دل خود به زبان آورد، وقتی دستش را از روی صورت کامران برداشت؛ یک خال سیاه رنگ به اندازه نخود بر روی صورت کامران نقش بسته بود. دوستان شهریار با دیدن این صحنه شروع کردند به خندیدن.

در همین موقع صدای یک نفر همه را ساکت کرد. یک مرد میان سال از سمت مدرسه به طرف آنها می آمد. او آقای منوچهری معلم دفاع از خود بود.

"ببینم اینجا چه؟ خیره شهریار این کارها از تو بعیده."

به محض اینکه کامران را بیهوش با آن خال عجیب دید. چهره اش در هم رفت. روبه بچهها کرد و گفت:

"چند تا از شماها این رو ببین در مانگاه پیش خانم زنگنه"

سپس نگاهی به شهریار انداخت و گفت:

"شهریار تو هم با من بیا."

---

به دلیل اینکه این مدرسه در ایران است و در آن جادوهای ایرانی تدریس میشود بنابراین جادوها به صورت ایرانی هستند.

شهریار هم که منتظر این حرف بود همراه آقای سپهری به سمت مدرسه رفتند. از پلکان جلوی مدرسه رد شدند دانش آموزان هم که تازه از کلاس ها بیرون آمده بودند. با تعجب به قیافه عصبانی آقای سپهری سپس به شهریار نگاه می کردند.

چند تا دختر سال هفتمی که همسن شهریار بودند به او نگاه می کردند. هنگامی که شهریار از کنار آنها رد میشد شنید که یکی از آنها گفت :

**" حتما دوباره دعوا کرده "**

شهریار می دانست که آنها مال پاسارگاد هستند.

در مدرسه جادوگری ایران هفت گروه وجود داشت. که هر کدام از گروه ها نام یکی از شهرهای جادویی و یا موجودات جادویی ایران را بر خود داشت.

پاسارگادی ها با لباس آبی، مادها با لباس سبز، پارسها با لباس قهوه‌ای، بابلی ها با لباس، پرسپولیسی ها با لباس قرمز، بیستونی ها با لباس نارنجی و گروه سیمرخ با لباس زرد طلایی، که شهریار عضو این گروه بود. تمام شنلها و لباس های گروهها بسیار زیبا و درخشان بود. روی لباس ها و شنل های هر گروه نشانی مرتبط با نام گروه وجود داشت. درون مدرسه با نمایی سنگی تزئین شده بود. ستون های سنگی که از باقیمانده تخت جمشید به آنجا منتقل شده بودند و مجسمه های سنگی بسیار زیبایی تخت جمشید. بر روی دیوارها تابلوهایی از شخصیت های مهم مدرسه جادوگرانی که در دوره خود جزء بهترین ها بودند، تابلوهایی دیگری که درون آنها موجودات افسانه ای دنیای جادوگری در حال حرکت بودند.

موجوداتی بسیار زیبا همانند همای بزرگ، اسب عقاب موجودی که دارای دو بال، سر و پنجه های عقاب بود. موجودات دیگری نیز درون تابلوها وجود داشت. اما زیباترین و با وقارترین آنها سیمرخ بود.

پرنده ای بسیار زیبا با بالهای رنگارنگ که در نور خورشید می درخشید. سیمرخ بسیار بزرگ بود، بدنش تقریباً دو برابر یک انسان بالغ بود. پرنده ای جادویی با قدرت جادوی بالا. سیمرخ یک هم خانواده نیز دارد، به اسم " ققنوس ". ولی ققنوس تولید مثل نمیکرد و فقط یکی از آنها وجود دارد که متعلق به دامبلدور بزرگ بود. از وقتی که دامبلدور کشته شد ققنوس نیز غیبش زد، و هیچکس از مکان او با خبر نیست.

مزیت سیمرخ به ققنوس تولید مثل اوست. ولی در دنیا فقط یک ققنوس دیده شد. که آن هم در کوه های البرز زندگی میکرد. اما هبجوقت سیمرخ دومی پیدا نشد. بعضی از جادوگران می گفتند که سیمرخ همانند فامیلش تولید مثل نمیکند و در جهان فقط یکی از آنها وجود دارد. اما بعضی ها که سنشان بیشتر بود، می گفتند که سیمرخ یک بچه دارد. اما مکان زندگیش معلوم نیست.

در هر راهرو چندین پرده از سقف آویزان شده است. که روی هر کدام نقش یکی از نشانهای گروه ها کشیده شده بود.

شهریار همراه با آقای منوچهری از پله ها بالا رفت. از چند راهرو گذشتند. تا اینکه بالاخره به یک در طلایی رنگ رسیدند. در بالای در نوشته شده بود : " اتاق آقای فرهاد رستمی مدیر تخت جمشید مدرسه جادوگری ایران ".

به محض اینکه به پشت در رسیدند، آقای منوچهری رو به شهریار کرد و گفت :

**" همینجا منتظر بمون تا وقتی که صدات کنم. واقعا این کارها از تو بعیده. "**

سپس در زد و وارد شد. شهریار نیز که پشت در ایستاده بود، به دیوار تکیه داد و به کسانی که از راهرو عبور میکردند نگاه می کرد. در یک لحظه فکری به ذهنش رسید. چند هفته پیش در کتابخانه درون کتاب جادوهای انگلیسی جادویی جالب پیدا کرده بود. حالا وقتش بود که آن را امتحان کند.

روبروی در ایستاد و کف دستش را به سمت آن گرفت. سپس بدون کلام گفت :

**" لیسینیو "**

یک لحظه فکر کرد که در کنار آقای مدیر و منوچهری ایستاده است و صدای آنها را می شنود. ولی او بیرون از اتاق ایستاده بود، پشت یک در چوبی هفت سانتی با طرح های طلایی رنگ. اما او صدای آنها را کاملاً واضح می شنید.

آقای منوچهری گفت :

**" ولی جناب آقای مدیر اونا فقط دونل کردند و دونل کردن که جرم نیست. "**

**" پس اون طلسم چی ؟ اگه اون یک طلسم سیاه بود چی ؟ "**

**" نمیدونم ولی بهتره خود شهریار بیاد و بگه که چه خبره. "**

سپس صدای پاهای آقای منوچهری آمد. شهریار که فهمید آقای منوچهری به سمت در می آید، سریع در دل خود گفت :

**" دی لیسینیو "**

و صدای درون اتاق قطع شد. در باز شد.

" شهریار بیا داخل."

شهریار که میدانست چه بگوید، داخل شد.

درون اتاق پر از لوازم عجیبی بود که شهریار تا کنون آنها را ندیده بود. چندین قفسه کتاب، یک میز بزرگ که چندین صندلی اطراف آن برای جلسات استادان بود. یک میز کوچکتر نیز بود که چندین برگه روی آن گذاشته شده بود و پشت میز نیز آقای سپهری مدیر مدرسه نشسته بود.

" سلام آقای مدیر."

شهریار این را گفت و جلوتر رفت.

" سلام شهریار... شهریار من یک سری حرفهای عجیبی در مورد تو شنیدم. همیشه برای من توضیح بدی؟ "

" خوب آقای مدیر... میدونید... دیروز کامران آمد دنبال من و از من خواست که باهاش دوئل کنم. من هم قبول

کردم. همین این که جرم نیست ... هست؟ "

" اوه ... آره ... درسته دوئل مردن جرم نیست. ولی اون طلسم چی؟ همون که کامران رو بیهوش کرد؟ همیشه در

مورد اون توضیح بدی؟

" خوب ... آقای مدیر ... اون یک طلسم خلع سلاح انگلیسی بود، که از پدرم یاد گرفته بودم. "

" آهان، خوب همیشه اون رو برای ما بگی؟ "

" اکسپلیموس ... طلسم خوبیه. "

" اوه پس که اینطور ، ولی شهریار ازت میخوام که دیگه از طلسمهای خارجی استفاده نکنی. باشه؟ "

" چشم قربان. "

آقای رستمی لبخندی به شهریار زد و گفت :

" میتونی بری شهریار. "

شهریار در دل خود بسیار خوشحال بود، زیرا توانسته بود از یک جریمه دیگر فرار کند. از کنار آقای منوچهری که

به او لبخند میزد رد شد و از اتاق بیرون رفت.

\*\*\*\*\*

جک و سارا هنوز به خاطر دوئل شهریار با کامران می خندیدند. پدر بزرگ وارد شد و گفت :

" چیه بچه ها؟ خیلی خوشحال هستید. "

شهریار که متوجه ورود پدر بزرگ شده بود، جواب داد:

" هیچی پدر بزرگ، داشتیم خاطره تعریف می کردیم. "

" آهان.. خیلی خوبه... شهریار همیشه با من بیای؟ "

" حتما "

و به دنبال پدر بزرگ از اتاق خارج شد.

شماها میتواندید برای نظر دادن به مکان های زیر مراجعه کنید.

[do\\_barareh2005@yahoo.com](mailto:do_barareh2005@yahoo.com) (فضانورد) ایمیل انیماگوس نظام دوبرره

[saei593@yahoo.com](mailto:saei593@yahoo.com)  
[PotterIran@yahoo.com](mailto:PotterIran@yahoo.com)

ایمیل مرلین بزرگ

<http://www.wso.blogfa.com>

سایت انجمن نویسندگان گمنام

<http://www.merlin2005.blogfa.com>  
<http://www.merlin2005.persiangu.com>

سایت مرلین بزرگ

<http://www.soortmeh.com>

سایت سورتمه  
(به خاطر مرلین حتما سر بزنید)

سخنان انیماگوس نظام دوبرره :

ها : سلام بر شما دوستان گرامی از این که داستان ما را خواندید از شما تشکر در وکنم.  
ها : لطفا به ای سایت ما هم به سری وزنید. انجمن نویسندگان گمنام سایتی که شما وتانید در آن کتابهایتان را به  
معرض دید همه وگذارید ونظر دیگران را در مورد آنها وبینید.داستان شما همرا با مشخصات شما در سایت  
گذاشته شود.با امید بر اینکه گرد نخود وزیته باشید به امید دیدار.جیگرها ها سلام جناب ولدمورت خوب بیدین  
شما ؟

هاهاهاهاهاها

تشکر از تمام کسانی که ما را در به نمایش گذاشتن این داستان یاری دادن ازجمله سایت مرلین و خودشان که به  
ما این اجازه را دادند که کتاب در سایتشان به نمایش گذاشته شود.این کتاب هفته ای یک فصلش بر روی اینترنت  
گذاشته میشود.فصل بعدی کتاب را در همین سایت خواهید دید.